

نگهبان صدا زد: قربان! حسن بن علی را آوردم.

به در نگاه کرد و مردی که آرام به درون قصر قدم می گذاشت. خلیفه امام عسکری را با کنیه اش خواند.

- ابامحمد! امت جدت را دریاب اگر آن‌ها را یاری ندهی همگی مسیحی خواهند شد.

و بعد داستان نگرانی اش را برای امام تعریف کرد؛ در سامرا قحطی آمده و چند روز پیش، ما و جمعی از مردم برای نماز باران به صحرا رفتیم ولی هرچه دعا کردیم و نماز خواندیم فایده‌ای نداشت یک تکه ابر هم در آسمان پیدا نشد. سه روز این کار را تکرار کردیم ولی هیچ اثری از باران نبوده اما روز چهارم، جاثلیق اسقف و جمعی از راهبان مسیحی به صحرا آمدند و دست به دعا برداشتند. هنوز دعایشان تمام نشده بود که آسمان پر از ابرهایی شد که آستان باران بود. روز دوم هم با دعای آن‌ها باران بارید. آن روز از گوشه و کنار زمزمه مردم را می شنیدیم که می گفتند که اگر ما بر حق هستیم پس چرا دعاهایمان بی اثر است و نیایش مسیحیان این گونه آسمان را به باریدن واداشته است. حالا هم از شهر خبر می رسد، عده‌ای می خواهند مسیحی شوند... من نمی دانم چه کنم. یکباره یاد شما افتادم. این مشکل به دست شما حل می شود.

حرف‌هایش که تمام شد امام سر بلند کردند و به آرامی گفتند: به مردم بگویید فردا به صحرا بیایند و اعلام کنید که من هم می آیم و نماز استسقا می خوانم به جاثلیق و راهب‌هایش هم بگویند که به آن جا بیایند. معتمد گفت: ولی مردم به باران احتیاجی ندارند. بر اثر دعای راهبان آن قدر باران آمده که مردم بی نیاز شده‌اند. امام فرمود: همان کاری را که گفتیم انجام بدهید و بعد بلند شدند و بیرون رفتند.

صحرا پر از آدم شده بود. زمزمه‌هایی از گوشه و کنار به گوش می رسید. جاثلیق و راهب‌هایش مطمئن و مصمم ایستاده بودند و با هم حرف می زدند انگار از این قضیه و تبلیغی که برای دینشان کرده بودند حسابی راضی و خوشحال بودند. مرد جوانی که با دوستش مشغول صحبت بود یکباره نگاهش را به سمتی که امام و یارانش می آمدند، انداخت و به دوستش گفت: آن‌جا را ببین ابومحمد همراه نگهبان‌ها می آید. امام آرام و مصمم گام برمی داشت. از سوی دیگر هم خلیفه و نگهبان‌ها با هیمنه‌ای خاص جلو آمدند و همه در جایی که امام ایستاده بود جمع شدند. دلهره و تردید در چهره همه کسانی که به تماشای دعای امام آمده بودند نمایان بود.

امام ابتدا از جاثلیق و یارانش خواست برای طلب باران دعا کنند. راهب‌ها دست به دعا

برداشتند. هنوز دعایشان تمام نشده بود که آسمان پر شد از ابرهای تیره. مرد جوانی که سعی می کرد از لایه‌لای جمعیت، راهب‌ها را ببیند رو به دوستش گفت: الان مثل آن دو روز باران می بارد. یعنی چه سری در این کار است، به نظرت امام می تواند رازش را بیابد؟ و منتظر جواب دوستش ننماند. به طرف دیگر رفت تا از زاویه‌ای دیگر جمعیت را بشکافد و امام را ببیند.

امام به خلیفه نزدیک شد و به او چیزی گفت: خلیفه هم یکی از نگهبان‌ها را صدا زد دستوری به او داد. ناگاه نگهبان به سمت یکی از راهب‌هایی که کنار جاثلیق ایستاده بود رفت و مشتش را به زور باز کرد و چیزی از آن بیرون آورد و پیش خلیفه آمد.

خلیفه به استخوانی که سرباز آورده بود نگاهی انداخت. و آن را به امام داد و پرسید: این چیست و چه ربطی به باران دارد؟ امام فرمود: این استخوان، استخوان یکی از پیامبران بنی اسرائیل است که این راهب آن را از قبرستان‌های همین حوالی درآورده و هرگاه استخوان پیامبری زیر آسمان قرار بگیرد باران می بارد. این راهب از راز شگفت این استخوان برای طلب باران استفاده کرده است. اینک از او بخواه دوباره دعا کند.

خلیفه رو به راهب فریاد زد: ای راهب دوباره دعا کن تا باران بیاید. راهب نگاهی به جاثلیق انداخت و دست به دعا برداشت. برخلاف دفعه قبل ابرها کنار رفتند و آسمان به تدریج صاف شد. زمزمه‌ها از هر گوشه‌ای بلند و بلندتر شد. دیدی بالاخره امام بطور رسوایشان کرد؟ دیگری می گفت: من می دانستم باید حقه‌ای در کار باشد.

امام، استخوان را در پارچه‌ای که همراه داشت پیچید و به خلیفه گفت که آن را دفن کند. خلیفه هم که از این ماجرا مسرور بود دستور داد که امام را آزاد بگذارند و از امام خواست اگر خواسته‌ای دارد بیان کند. امام آزادی یاران دربندشان را خواستار شد. خلیفه چند لحظه تأمل کرد و با تکان دادن سر به نگهبانان فرمان آزادی آن‌ها را صادر کرد.

مردم با اشتیاق از هر سو به نزد امام می آمدند تا آن‌جا که پس از لحظاتی امام در میان انبوه جمعیت گم شد. خلیفه به سیل جمعیتی که اطراف امام را فرا گرفته بود، نگاهی انداخت و با نگرانی یکی از همراهانش را صدا زد و گفت این مرد هر جا می رود مواظبش باشید باید همه‌جا برایش زندان باشد.

مردم کم کم متفرق شدند. هوا صاف شده بود و جاثلیق و راهب‌ها هم که سرشان را پایین انداخته بودند راهشان را از جمعیت جدا کردند و درحالی که نجوای آرامشان هر لحظه بلند و بلندتر می شد صحرا را ترک کردند.

منبع

سیره پیشوایان

باران

زیبای علیزاده

سرش را پایین انداخته بود و طول قصر را قدم می زد. دغدغه مهمی ذهنش را آشفته بود. ناگهان ایستاد و نگاهی به نگهبان‌هایی انداخت که کنار در ورودی ایستاده بودند. نگهبان‌ها که اضطراب خلیفه را می دیدند، نمی خواستند نگاهشان با چشم‌های پراشوب او درهم آمیزد. در آن لحظه هیچ کدامشان جرات حرف زدن یا او را در خود نمی دید.

خلیفه می اندیشید اگر کاری نکند و دست روی دست بگذارد از این پس پیش هیچ کس احترامی نخواهد داشت و مردم پشت سرش نماز نمی خوانند. حتماً با خود می گویند: جاثلیق اسقف و راهب‌های مسیحی ارج و قربشان پیش خدا از معتمد خلیفه مسلمانان بیشتر است با دعای آنان باران می بارد ولی با دعای خلیفه هیچ.

دستانش را در هم قلاب کرد و دوباره مشغول قدم زدن شد. ناگهان با خود اندیشید: این مشکل فقط به دست حسن بن علی رفع می شود یکی از نگهبان‌ها را صدا زد و گفت: همین الان سریع برو و حسن بن علی را به این جا بیاور.

و بعد دوباره سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت.

- قربان حسن بن علی که در زندان است! نگهبان با این سخن رشته افکارش را پاره کرده بود. دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: خوب احق او را از زندان به این جا بیاور!

نگهبان سرش را پایین انداخت و پس از تعظیم کوتاهی بیرون رفت.

خلیفه متوجه نشد که چندبار طول قصر را پیموده فقط ضعف و خستگی در پاهایش احساس می کرد سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید.